# ناکامی

# و دو داستان دیگر

جلال سعیدی

Roonak Publication

# ناکامی

# و دو داستان دیگر

جلال سعیدی

انتشارات روناک
www.roonak.eu
info@roonak.eu

**ناکامی و دو داستان دیگر**

نوشته: جلال سعیدی
طرح جلد: فرزاد صیفی‌کاران
نوبت انتشار: اول، هلند – ۲۰۲۰

ISBN 978-0-359-86445-4

فهرست:

# ناکامی

## نازی

نازی هیچ‌وقت نبود. همیشه توپم را برمی‌داشتم و مـی‌رفـتم سـمت خانه‌شان که دو کوچه آن‌طرف‌تر بود. جلوی خانه‌شـان دو تـا درخـت بود با فاصله حدودا دو متر. آن درخت‌ها را دروازه تـصور مـی‌کـردم و خودم را بازیکن فوتبال و به آن دروازه درختی شوت می‌کردم. ولی در واقع اصلا حواسم به توپ و دروازه نبود. منتظر بودم که بـالاخره روزی نازی بیرون بیاید و من ببینمش. آخرین بار که دیدمش همـان اولـین باری بود که عاشقش شدم. چشم‌های سیاهی داشت و ابروهایی کلفت و درهم تنیده. سبزه بود و با آن موهای سیاه و چشم و ابروی خاصش همـه ویژگـی‌هـای یـک دختـر تیپیـک ایرانـی را داشـت. حتـی ادا اطوارهایش؛ آنجوری که اصلا به من توجهی نمی‌کرد و اصلا انگار مـن

را نمی‌دید، جذاب‌ترش می‌کرد. داشت با یکـی دو دختـر دیگـر بـازی می‌کرد ولی من فقط نازی را می‌دیدم. مدت مدیدی به او خیره شـده بودم و اصلا نمی‌دانـم همبـازی‌هـایم پرویـز و افـشین در آن لحظـات اشراق نازی چیزی به من گفته بودند یا نه. من محو نازی بودم. که بـا بی توجهی‌اش و ندیدنش بیشتر خواستنی می‌شد. تابستان بود و گـرم. وقتی به خودم آمدم افشین و پرویز چند متر آن‌طرف‌تر داشتند تـوی سر و کله هم می‌زدند و من خیس عرق بودم. نازی هـم بـا دوسـتانش دور شده بود. دلم می‌خواست دنبالش بروم امـا احـساس کـردم نبایـد این لذت را با کسی سـهیم شـوم. چـون حتمـا دوسـتانم هـم دنبـالم میامدند اگر دنبالش راه می‌افتادم. دلم می‌خواست نازی و خواسـتنش برای خودم بماند. درون خودم باشد و با هیچ پـسر دیگـری شـریکش نشوم. بعد از آن روز، بارها بـه در خانـه نـازی رفـتم. حتـی چنـد بـار شوت‌های محکمی کوباندم تـوی در خانـه‌شـان، کـه حـداقل پـدر یـا مادرش بیایند و داد و بیدادی بکنند و من مطمئن شوم که او هـست. چند بار به سرم زد که توپم را توی حیاط خانه‌شان بیاندازم و بـه ایـن بهانه بپرم روی دیوار و توی خانه‌شان بروم. روی دیوار کـه مـی‌رفـتم، نازی را می‌دیدم که روی زیراندازی توی بالکن خانه شان دراز کشیده. من روی دیوار مسخ شده بـودم و آن پیکـر نـاز لـم داده تـوی بـالکن داشت جلویم می‌درخشید و آن لحظه ابدی می‌شد. بعـد نـازی یکهـو چشمش به من می‌افتاد و اول جـا مـی‌خـورد و بعـد شـیطنتش گـل می‌کرد و با غضبی ساختگی می‌گفت:

«بی تربیت! بگم بابام بیاد؟»

می‌گفتم: «اگه دوست داری بگو بیاد... ولی من فقط اومده بودم توپمو بردارم.»

«واقعا؟ فقط اومده بودی توپتو برداری؟»

و این جمله را با حسرتی توام با شیطنت می‌گفت.

می‌گفتم: «آره... خب... نمی‌دونم... ولی می‌دونم کار بدی کردم»

بعد لبخندی می‌زد و از صداقت توام با کله خریم خوشش می‌آمد و چشمکی می‌زد و می‌دوید وسط حیاط و توپم را بر می‌داشت. می‌گفت: «بیا اینم توپت.» و توپ را پرت می‌کرد توی کوچه و من هاج و واج آن بالا روی دیوار می‌ماندم که حالا چی؟ می‌گفت: «عصر می‌خوام برم مغازه آقا عبدالله خوراکی بخرم.» و چند لحظه‌ای طول می‌کشید تا بفهمم که داریم اولین قرارمان را می‌گذاریم. قلبم به تپش می‌افتاد و لبخندی روی لبم می‌شکفت: «حتما میام. میام دم خونتون باهم می‌ریم» لبخندی تحویلم می‌داد: «نه خنگول! سر کوچه می‌بینمت.» اما من هنوز توی کوچه، دم در خانه‌شان ایستاده بودم و توپ را محکم به دیوار خانه‌شان، همان دروازه تخیلی می‌کوبیدم و از خودم عصبانی و عصبانی‌تر می‌شدم که چرا جرات ندارم همان آدم توی خیالم باشم. عاشق و یله و پر جرات. بپرم روی دیوار و به نازی بفهمانم که توپ بهانه بوده و من برای او تا اینجا آمده‌ام. آن تابستان کار و بارم تقریبا همه روزها همین بود. آخرهای تابستان بود و کابوس مدرسه داشت بازگشایی می‌شد که پرویز رویایم را نابود کرد وقتی

یک‌بار توی حرفهایش گفت که خانه نازی دیگر خانه نازی نیست. کـه مدت‌هاست خالی شده و خانواده نازی به خـاطر کـار پـدرش اصـلا از شهر رفته‌اند و من این مدت به دیوار خانه‌ای بدون نـازی شـوت مـی-کردم. به روی خودم نیاوردم. خودم را حفـظ کـردم تـا پرویـز چیـزی نفهمد. چند ساعت بعد دوان دوان در خانه نازی که حالا بـدون نـازی شده بود رفـتم و بـی‌پـروا دسـتم را روی زنـگ خانـه گذاشـتم. چنـد دقیقه‌ای طول کشید و کسی جوابی نداد و من داشتم خوشحال مـی-شدم که پرویز چرند گفته و نازی و خانواده‌اش فقط دراین لحظه خانه نیستند که ناگهان صدای خـشدار پیرزنـی خـسته و کـم جـان تـوی آیفون گفت: «کیه؟» مسخ شدم. بی حس و لمـس. نمـی‌دانـم چقـدر طول کشید که من فلج و مات مانده بـودم کـه پیـرزن دوبـاره گفـت: «کیه؟»

گفتم: «ببخشید نازی خونه است؟»

پیرزن سرفه‌ای کرد و گفت: «نـازی کیـه دیگـه... بـرو بچـه مـزاحم نشو» و تق؛ صدای گذاشتن آیفون. و تق؛ صدای شکـستن مـن. نـازی آب شده بود و رفته بود توی زمین. به همین راحتـی. تمـام آن روزهـا که من واقعی به دیوارشان شوت می‌زد و خیالی روی دیوارشـان بـا او حرف می‌زد نازی رفته بود و دیگر هیچ راهی نبود تا من نازی پیـدا را کنم. چقدر هوا گرم بود وچقدر دلم می‌خواست الان روی دیـوار بـودم و توپ شوت شده‌ام بهانه بود و نازی لم داده بود توی بالکن و بـا نگـاه

پر از شیطنتش نوازشم می‌کرد و تهدید کـه: «بــی تربیــت!بگــم بابـام بیاد؟»

## گلی

گلی خاص بود. بالای لبش خال داشت. سفید رو و کوچک جثه. دلیل خاصی نداشتم برای این که عاشقش بشوم. اما شدم. ملاحت خاصی توی رفتارش داشت که دل آدم را می‌برد. خانه‌شان سر کوچه‌مان بود اما مادرهایامان رفیق قدیمی بودند و ما زیاد با هم رفت و آمد داشتیم. از باباش می‌ترسیدم. موجود غریبی بود. چند وقت یک بار، زن و بچه را به امان خدا ول می‌کرد و اسیر بیابان‌ها می‌شد تا گنج پیدا کند. درست مثل قصه‌ها. ولی واقعیت داشت. انقدر واقعی که بابای گلی بود. خیلی هم غیرتی و متعصب بود. به پسرها حساسیت خاصی داشت و گلی و سوگل، خواهر بزرگ‌تر گلی، وقتی او بود تحت مراقبت ویژه بودند تا کسی نزدیک‌شان نشود. وقتی بابای گلی دنبال گنج می‌رفت عیش ما به راه بود. یا ما خانه آنها بودیم یا آنها خانه ما. و این‌طور بود که من از جایی فهمیدم به گلی، به بودنش، به خال بالای لبش و به زیبایی دست نخورده‌اش عادت کرده‌ام. شاید هم به خاطر وحشتی که از بابای عجیب و غریبش داشتم، عشقم به او به نوعی با حس ترحم و نجات دهندگی آمیخته شده بود. که من آن کسی هستم که روزی می‌توانم گلی را از دست این موجود نجات دهم. برادر بزرگتر گلی هم موجود غریبی بود. اسمش ابوالفضل بود. ۴-۳ سالی از من بزرگ‌تر بود. یکی از کارهایش که خیلی درش استعداد داشت این بود که دخترها را بترساند. یک بالش دراز می‌گذاشت روی شانه‌اش، یک چادر زنانه هم می‌انداخت

روی سر و کله‌اش جوری که فقط کـف سـرش دیـده مـی‌شـد. بـا آن هیبت و در حالی که صدایی غریب از خودش در میـاورد ناگهـان وارد وارد اتاق می‌شد و دخترها جیغ‌کشان فرار می‌کردند. لـذت خاصـی از این تواناییش می‌برد ولی من فقط به خاطر ایـن کـه بـرادر گلـی بـود سعی می‌کردم روابطم را با او تنظیم کنم. گـاهی «شـوت یـه ضـرب» بازی می‌کردیم و گاهی هم بـا هـم تـوی خیابـان راه مـی‌افتـادیم بـه گردش. ولی اگر پای گلی وسط نبود علاقه‌ای به بـودن یـا گـشتن بـا ابوالفضل نداشتم. گلی درسش هم خیلی خوب بود. به نـدرت کمتـر از ۱۹ می‌گرفت و من هم سعی می‌کردم مثل او درس خوان باشـم. بعـد از این که عاشقش شدم یکبار با مادرم رفته بودیم خانه‌شـان. تـا دیـر وقت ماندیم و در اوج خوشحالی مامان تصمیم گرفـت شـب را پـیش آنها بمانیم. بابای دیو دو سرش نبود و همه چی چیز بر وفق مراد بـود. شب رختخواب‌ها را کنار هم انداختند توی یک اتـاق بـزرگ. دراز بـه دراز خوابیدیم. ابوالفضل، من، مادرم، مادرش و گلی و خواهرش. انقـدر خوشحال بودم از این اوج نزدیکی که حرفهای تمام نشدنی مادرانمـان را نمی‌فهمیدم.

این هم‌خوابگی معصومانه غیر منتظره نشئه‌ام کرده بود. هر چنـد بـا آن همه واسطه و مزاحم، اما برای من مثل یک شب زفاف زود هنگـام بود. با گلی در یک اتاق می‌خوابیدم و دیگر این آخر دنیا بود. صبح که از خواب بیدار شدم، اول فکر کردم جز من همـه از بیدارنـد و اتـاق را ترک کرده‌اند. اما بعد در اوج حیـرت فهمیـدم گلـی هـم هنـوز تـوی

رخت‌خوابش از این پهلو به آن پهلو می‌شود. خیلی زود خوابم پرید و قلبم به تپش افتاد و گرم شدم. این دیگر از دستاورد دیشب هم دست نیافتنی‌تر بود. دلم می‌خواست زمان همانجا بایستاد. جایی که من و گلی، در یک اتاق بودیم و خوابیده بودیم و یک مشت پتو و تشک بینمان حایل شده بود فقط. دستاورد بعدی این بود که خیلی سریع فهمیدم گلی بیدار است اما خودش را به خواب زده. توان تحمل این همه پیشرفت را نداشتم. گلی آن سر اتاق به سمت من به پهلو خوابیده بود و داشت وانمود می‌کرد خواب است و زیرزیرکی من را می‌پایید و حتما او هم می‌دانست که من هم درست دارم مثل او رفتار می‌کنم. مسخ شده بودم. باید چکار می‌کردم؟ هیچ... جاودانگی آن دستاورد همین‌جا بود. هیچ کاری نباید می‌کردم تا مبادا آن لحظه تکرار نشدنی خراب بشود. مبادا کاری بکنم و صدایی بیاید و کسی، مادرم، مادرش یا خواهر و برادرش بیایند و همه چیز خراب شود. نمی‌دانم چقدر در همین حالت خلسه بودم که مادرم آمد و صدایم کرد. کاش نیامده بود. کاش می‌دانست داشت چه لحظه‌ای را خراب می‌کند. اما آمد و صدایم کرد و غر و لند که لنگ ظهر است و بنگ: آن لحظه شهود تمام شد. گلی هم بعد از آن از مثلا خوابش پرید و آن لحظه خاطره شد بین ما. خاطره‌ای شد که البته بعد با خاطر ماهی‌ها جاودانه شدند. ماهی‌هایی که تا همیشه برای من یادآور اولین بوسه‌اند. اولین شرمی که منجر به فلج آنی می‌شود. نزدیک عید بود و ابولفضل رفته بود در حرکتی دیوانه‌وار ۴۰-۳۰ تا ماهی قرمز خریده

بود. از این کارها زیاد می‌کرد. ماهی‌ها را توی چند تا لگن بزرگ ریخته بود و توی اتاقی متروک از اتاق‌های فراوان خانه قدیمی‌شان نگه می‌داشت. آن روز گلی این‌ها مهمان داشتند. چند تا دختر و پسر همسن و سال من و گلی هم بودند. مطابق انتظار، مساله اصلی‌ای که ذهن همه بچه‌ها را به خود اختصاص داده بود، ماهی قرمزهای ابوالفضل بودند. هی به آن اتاق محل سکونت ماهی‌ها می‌رفتیم و آن مایه‌های افتخار و غرور ابوالفضل را وارسی می‌کردیم.

هر کسی روی یکی از آنها اسمی گذاشته بود و یک جورهایی مادرخوانده یا پدرخوانده‌اش شده بود. من ماهی‌ای را انتخاب نکردم. در عوض عاشق ماهی قرمز زیبایی شدم که گلی انتخابش کرده بود. ماهی گلی! و من دیگر انتخابی نداشتم که بکنم. هر چی گلی می‌خواست همان انتخاب من هم بود. با نگاهم این را به گلی فهماندم و او هم می‌دانست. گاهی با هم جوری به ماهی خیره می‌شدیم انگار که کار ماست. بچه ماست. شاید حاصل هماغوشی خیالی همان صبحی که تا دیر وقت توی رخت‌خواب ماندیم، همین ماهی بود. و بود. تا وقتی که اتفاقی که باید می‌افتاد، افتاد. با بچه‌ها توی اتاق ماهی‌ها بودیم. ولوله‌ای بر پا بود. هر کس ماهیش را وارسی می‌کرد و ابوالفضل با افتخار از دارایی‌هایش مواظبت می‌کرد. تا این که مادرش صدایش کرد و رفت. چند لحظه بعد، بچه‌های دیگر هم یکی‌یکی و به بهانه‌های مختلف رفتند. به خودم آمدم و دیدم که باز تنها شده‌ایم. من و گلی و آن همه ماهی. ماهی‌مان هم داشت آن وسط دلبری

می‌کرد. نمی‌دانم گلی صدای قلبم را می‌شنید یا نه ولی داشت از سینه‌ام بیرون می‌زد. هر دو به ماهی‌مان خیره شده بودیم. او را نمی‌دانم ولی من حتی جرات نداشتم نگاهش کنم. ماهی خرامان شنا می‌کرد و این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت و خودش نمی‌دانست که بهانه‌ای شده برای این که ما دوباره به هم برسیم. صدای سکوت عجیبی که بین‌مان برقرار بود بلندترین صدایی است که در زندگیم شنیده‌ام. بازهم فلج شده بودم. گلی اما ظاهرا بهتر از من بود. چند سانتیمتری بیشتر با هم فاصله نداشتیم. ناگهان احساس کردم دارد نگاهم می‌کند. بازهم فلج بودم و نمی‌توانستم نگاهش را پس بدهم. تا به خودم بیایم، در یک حرکت سریع، به سمتم آمد و گونه‌ام را بوسید و دوان دوان از اتاق بیرون زد. انقدر سریع اتفاق افتاد که تا چند لحظه نمی‌توانستم ماجرا را درک کنم. خلسه عجیبی بود.

احساس کردم آب لگن ماهی‌ها دارد سر ریز می‌کند و در چشم به هم زدنی تمام اتاق، تا سقف پر آب شده. من اما همان‌طور وسط اتاق ایستاده بودم و ماهی‌ها دورم می‌چرخیدند. سرودی می‌خواندند که نمی‌دانستم چیست اما طنین صدای‌شان برایم حس عجیب و شعفناکی داشت. چند لحظه بعد وسط ماهی‌ها داشتم مثل یک بازیگر سیرک می‌لغزیدم و توی آب شنا می‌کردم و  با آنها می‌خواندم که دیدم یکی صدایم می‌کند. صدای مادرم بود:

«بیا دیگه... غذا سرد شد.»

به دنیا برگشتم. دستی به گونه‌ام کشیدم. کاش می‌شد آن قسمت از گونه‌ام را همین‌جور که هست نگهدارم. با کمترین فاصله از لمس لب‌های گلی. بدون این که یک اپسیلیون از لحظه رسیدن لب‌هایش به گونه‌هایم حرام شود. اما غذا داشت سرد می‌شد و وقتی داشتم می‌رفتم، ماهی من و گلی داشت با نگاهش این گشایش بزرگ را تبریک می‌گفت.

سال‌ها بعد، وقتی یک بار به محله قدیمی برگشتم و گلی را با شوهر و بچه به بغل دیدم و سلام و احوال‌پرسی کردم، دلم می‌خواست ماهی مشترک‌مان را بهش یادآوری کنم. به گمانم وقتی یک لحظه نگاهم به نگاهش گره خورد، توانست ذهنم را بخواند که به شوهرش گفت قرارمان دیر می شود و زود خداحافظی کردند و رفتند و من چند لحظه‌ای مات و مبهوت، داشتم توی شیشه مغازه خودم را نگاه می‌کردم. تصویری که توی شیشه مغازه افتاده بود، هیچ شباهتی به من نداشت. من مانده بودم در همان اطاق، با گلی و ماهی‌مان، و گونه‌ای که از بوسه‌ای ناغافل می‌سوخت. من آنجا مانده بودم و این آدم توی شیشه حتما کس دیگری بود. رهگذری، غریبه‌ای، یا هر آدم نامربوط دیگری شاید.

## مینا

مینا خوشگل نبود. یک ملاحت خاصی داشت ولی آن هم حتی به اندازه‌ای نبود که بخواهد قلبت را بریزد پایین. با هم هم‌کار بودیم. او کمی سابقه‌اش از من بیشتر بود. یکبار که با یکی از همکاران حرف می‌زد تصادفی فهمیدم که خانه پدریش یکی دو خیابان با خانه پدر من فاصله دارد. همین. اولش وجه اشتراک‌مان همین بود. البته مینا یک فرق بزرگ با من داشت و آن اینکه بچه مایه‌دار بود و با پرایدی که پدرش برایش خریده بود سرکار میامد. نمی‌دانم چه چیزی باعث شد جذبش شوم. شاید شدت تنهاییم در آن روزها. یک بار موقع خانه رفتن توی آسانسور شرکت به هم برخوردیم. حرف‌های کلیشه‌ای زدیم تا رسیدیم به ماشینش. رو نکردم که هم محلیم تا وقتی که تعارف زد که تا جایی برساندم. پرسید مسیرم کدام طرف است و با رندی خاصی مقصد را گفتم و او دهانش باز ماند از تعجب که: «پس بچه محلیم که».

نشستم کنارش و تا نزدیکی‌های خانه راند و روزهای بعد هم این رساندن تکرار شد. فهمیدم که پدرش کارخانه‌دار است و پدر و مادرش خیلی رابطه خوبی با هم ندارند و مادرش بیشتر وقت‌ها در خانه‌ای جدا زندگی می‌کند. احساس عجیبی به او داشتم. در حالی که خودآگاهم تحت تاثیرش نبود اما ناخودآگاه در گوشه ذهنم خانه کرده بود و گاهی به خودم می‌آمدم و می‌دیدم دارم به او فکر می‌کنم. قضیه از وقتی برایم دراماتیک شد که یکبار، درباره پسری دیگر

صحبت کرد. پسر که چه عرض کنم، دوست پسر. شنیدن دربـاره ایـن آدم باعث شد هر آنچه در ناخودآگاهم می‌گذشت خودآگاه شود و تازه آن موقع فهمیدم به مینا علاقمندم. قصه دوست پسر کوفتی‌اش حس حسادت و نا امیدی را زنده کرد. آن هـم چـه دوسـت پـسری. وقتـی داشت رانندگی می‌کرد تـوی ترافیـک و قـصه دوسـت شـدن‌شـان را می‌گفت، دلم می‌خواست گوشه‌ای کنار بزند و پیاده شوم. قشنگ مثل فیلم سینمایی بود. پدر مینا سال‌ها نزدیکی‌های نوشهر ویلا داشـت. از آن شهرک‌های مخصوص تهرانی‌های مایه‌دار که سال‌هاست بچه‌های-شان با هم بزرگ شده‌اند. مینا رفتـه بـوده از سـوپری شـهرک خریـد کند. پسرک هم آنجا بوده. مینا کیسه‌های خریدش را می‌گـذارد تـوی ماشینش و راه مـی‌افتـد کـه صـدای زنـگ موبـایلی تـوی ماشـینش می‌پیچد. موبایل خودش ساکت و مودب کنارش بوده. کنار مـی‌زنـد و می‌بیند منشاء صدا توی کیسه‌های خرید است. موبایلی غریبـه، تـوی کیسه خریدش زنگ می‌خورد. گوشی را بر می‌دارد و جواب مـی‌دهـد. پسرک نسناس آنطرف خط بود. به جای شـماره دادن و ایـن حرفهـا، موبایلش را انداخته بود توی کیسه خرید مینـا تـا بتوانـد ایـن‌طـوری پیدایش کند. مینا همان‌جا عاشقش شده بود و الان چنـد مـاهی بـود که دوست بودند.

این‌ها را که تعریف می‌کرد یادم آمد که من هنوز موبایل هم نـدارم. حس تلخ ناشی از باختن پیش از مسابقه حالم را بد کـرد. امـا ظـاهرا خودم را حفظ کردم و با لبخندی تصنعی به قـصه عاشـقانه‌اش گـوش

کردم. بعد از آن روز، تصمیم گرفتم این باخت تدریجی را ادامه ندهم و دیگر با او به خانه نروم. اما دفعه بعد که با هم داشتیم از شرکت می‌رفتیم بازهم دستی یا نیرویی ناخواسته من را با او برد و به خود که آمدم باز هم کنارش نشسته بودم و او داشت توی ترافیک راه می‌گرفت.

داشتم به خودم بابت این بی ارادگی بد و بیراه می‌گفتم که ناگهان از حرف‌هایش جرقه‌ای بیرون زد. داشت غرِ دوست پسرش را می‌زد. فضا بهتر شد. پسرک ظاهرا علاقه داشت به قول خودش رابطه را وارد « نکست استپ» کند اما مینا هنوز آماده نبود. با بلاهت خاصی پرسیدم منظورش از نکست استپ چیست؟ من و من کنان فهماند که پسرک سکس می‌خواهد. خب! اگر پسرک وارد نسکت استپ نشده بود ولی من شده بودم. مینا، داشت انقدر به من نزدیک شده بود که داشت درباره زندگی سکسیش (سکس نداشته‌اش) با پسرک با من حرف می‌زد. جالب شد. قسمت شیطانی وجودم بیدار شد و سعی کردم باهاش هم‌دردی کنم و به شکل ظریفی زیرآب پسرک را بزنم. برای اولین جلسه بد نبود. دلم می‌خواست حدقل اگر از مینا چیزی به خودم نمی‌رسد، ولی کرمم را به پسرک هم بریزم و رابطه‌شان را شکر آب کنم. تلاش خودم را کردم. چند روز بعد اما ناگهان خبری از مینا نشد. سر کار نمیامد. خبر رسید استعفا داده. برق از کله‌ام پرید. چطور؟ چرا به من چیزی نگفته بود. چندبار به تلفنش زنگ زدم اما خاموش بود. یک روز از سر کار که بر می‌گشتم رفتم در خانه‌شان.

چکار باید می‌کردم. اصلا باید کاری می‌کردم؟ زنگ در خانه را با تردید و دودلی فراوان زدم. خبری نبود. کسی جواب نمی‌داد. نمی‌دانستم دارم چکار می‌کنم؟ من چکاره مینا بودم که باید انقدر سراغش را می‌گرفتم؟ دو سه روز در همین برزخ گذشت تا یک‌بار تلفن میزم در شرکت زنگ خورد. مینا بود. با صدایی گرفته. معلوم بود گریه کرده. گفت اگر می‌توانم همین الان به خانه‌شان بروم. عرق سردی روی تنم نشست. نمی‌دانستم خوشحال باشم یا ناراحت. گفت به کسی توی شرکت چیزی نگویم. گفت اگر همین الان بتوانم بروم خیلی خوب است. همین الان؟ من همین الان توی خانه مینا بودم. داشتم سعی میکردم او را تصور کنم که توی خانه‌شان... توی خانه‌شان چی؟ با من چکار دارد؟

دوباره همان سوال: من کیِ زندگی مینا هستم؟ شرکت را به بهانه مریضی پدرم پیچاندم و رفتم به سمت خانه مینا. هر چقدر نزدیک‌تر می‌شدم دنیا سخت‌تر می‌شد. هیجانی داشتم نزدیک به ترس. ترسی داشتم با طعم هیجان. زنگ در را که زدم قلبم توی دهانم بود. پشت آیفون گفت: «بیا بالا»

رفتم. خانه بزرگ دو طبقه‌ای داشتند. رد پله‌ها را گرفتم و رفتم بالا. در ساختمان که باز شد برای اولین بار مینا را بدون مانتو و روسری دیدم. چشم‌هایش پف کرده بود. معلوم بود گریه کرده. شلوار جین پوشیده بود و یک پیراهن اور سایز مردانه. اگر فضا انقدر دراماتیک

نبود می‌توانستم زیبا ببینمش اما وقت این حرف‌ها نبود. گفتم: «معلوم هست تو کجایی؟ چرا ناپدید شدی؟»

گفت: «چایی؟ قهوه؟ آب میوه؟»

گفتم: «آب. ولی جواب سوالمو هم بده.»

گفت: «می‌گم برات» و رفت به سمت جایی که ظاهرا آشپزخانه بود. از پشت براندازش کردم. همان تعریف همیشگی. مینا بود دیگر. برگشت و لیوان آب را جلویم گذاشت. گفتم: «لطفا» و با چشم‌هایم حس انتظارم را بهش نشان دادم. دستمالی برداشت و به چشم‌هایش کشید. خیس بود. گفت: «درگیر داداشم بودم.»

«خب؟»

«خودکشی کرده»

برق از کله‌ام پرید. سعی کردم همه اطلاعاتی را که از برادرش دارم مرور کنم. دبیرستانی. ساکت و درس‌خوان و البته کمی منزوی. زد زیر گریه. گفتم:

«آخه چرا؟ برای چی؟ الان چطوره؟»

«بیمارستانه. خوبه. خطر رفع شده.»

نفس عمیقی کشیدم. ناگهان به خودم آمدم و از خودم پرسیدم که الان من اینجا چه می‌کنم؟ قاعدتا جای من باید پسرک دوست پسر باشد. انگار فکرم را خواند.

«با اونم به هم زدم»

خودم را جمع کردم. به وضوح خوشحال شده بودم. تمـام تلاشـم را کردم ظاهر خودم را حفظ کنم. گفتم:

« برادرت برای چی...»

« به خاطر بابا مامانم... خیلی روی رابطـه اونـا حـساسه...چنـد بـارم بهشون هشدار داده بود ولی کسی جدی نمی‌گرفت»

خب! کمی به مینا نزدیک شدم.رفتم کنارش نشستم. گفتم:

«می‌دونم چی می‌کشی. یعنی می‌تـونم حـدس بـزنم. چـه کـاری از دست من ساخته است؟»

زد زیر گریه و خودش را انداخت توی بغلم. پیرهنم از اشکش خیس شد. تلاش کردم آرامش کنم.

«مینا باید قوی باشی... مینا»

اما دست و پای خودم شروع کرده بود به لرزیدن.

«مینا... مینا»

مینا کمی خودش را جمع کرد. لیوان آب را برداشت و داد به من.

«تو که حالت از من بدتره»

و رفت سمت جایی از خانه که به گمانم دست‌شـویی بـود. دسـت و پایم هنوز می‌لرزید. به وضوح رعشه داشتم. اولش به خاطر هیجـان، و الان از فـرط عـصبانیت از دسـت خـودم. نمـی‌دانـستم چکـار کـنم. احساسات عجیبی از درونم می‌جوشید و توی مغـزم منفجـر مـی‌شـد. پسرک دوست پسر را می‌دیدم که مثل این بازیگران فیلم‌هـای پـورن

بعد تمام شدن کارشـان، لخـت مـادرزاد ایـستاده جلـویم و دارد بهـم پوزخند می‌زند. دلم می‌خواست لیوان آب را می‌گرفتم و می‌شکستم و با لبه‌اش شاهرگش را می‌بریدم. اما او کماکان پوزخند می‌زد. نفسم به شماره افتاده بود. حال عجیبی داشتم. ترسم بیشتر از این بود که مینا برگردد و در آن حال نزار و محقر ببیندم. بند و بساطم را جمع کـردم و با سرعت از خانه‌شان بیرون زدم. به خودم که آمدم توی خانه بـودم و مادرم داشت آب قند توی حلقم می‌ریخت.

حدود ۱۰ سال بعـد، تـوی یـک مهمـانی‌ای کـه میزبـانش یکـی از همکاران شرکت سابق بود، مینا را دیـدم. فـرق چنـدانی نکـرده بـود. فهمیدم که ازدواج کرده و بعد یکی دو سال جـدا شـده. دلـم بـرایش رفت. شماره‌اش را گرفتم و به خودم قول دادم که این‌باره حتمـا بـا او به جایی برسم. طنز تلخیست اما هیچ‌کدام از تلفن‌ها و اس‌ام‌اس هـایم را جواب نداد. بعدا از همان همکار شرکت سابق که توی خانه‌اش مینا را دیدم شنیدم که از ایران رفته است و بعد از آن دیگر هیچکس هیچ خبری از او ندارد. مینا گم شده بود. نمی‌دانم، شاید مدت‌ها قبـل از او من گم شده بودم.

## شقایق

شقایق، زیبا بود. به شکلی زیبا بود که گاهی به محض تصور کردنش هم نفسم بند میامد. توی خانه محسن دوستم دیدمش. تولد دختر محسن بود و من هم دعوت بودم. دختری را دیدم زیبا و خوش‌هیکل، دوربین به دست بود و ظاهرا دوست زن محسن که برای عکاسی کردن از بچه دعوت شده بود. از آن دخترهایی که به طور مادرزاد استعداد دلبری از مردها را دارند. معمولا در برابر دختران زیبا، گارد دفاعی می‌گیرم. چون کار دیگری از دستم بر نمیامد ترجیح می‌دادم اخم کنم و تحویل‌شان نگیرم. از نظر خودم احمقانه‌ترین کاری بود که می‌شد در برابر یک دختر زیبا کرد. آن روز اما، با محسن رفتیم توی اتاق خواب چند پیک تکیلا خوردیم و خیلی زود مست شدم.

بنابراین خود همیشگیم نبودم. مهمان‌ها مشغول بزن و بکوب بودند که از محسن سیگاری گرفتم و رفتم توی بالکن سیگار بکشم. دیدم شقایق هم آنجاست. لبخندی زد و سلامی کرد و پکی به سیگارش زد. فندکش را گرفتم و خواستم سیگارم را روشن کنم. باد میامد و شعله فندک خاموش می‌شد و نمی‌توانستم روشن نگهش دارم. مشکل اصلی باد نبود. من بودم که بلد نبودم سیگارم را روشن کنم. خندید و کمکم کرد تا بالاخره موفق شدم. اگر مست نبودم احتمالا همان‌جا

احساس تحقیر می‌کردم و در می‌رفتم. ولی خوشبختانه مست بودم. او هم فهمید. گفت:

« می‌بینم کـه بعـضیا نـاپرهیزی هـم کـردن» اولـش منظـورش را نفهمیدم. ولی بعد گرفتم.

« ببخشید تو رو خدا... من خودمم مهمـونم... همـش زیـر سـر ایـن محسنه. می‌خواید بگم برای شما هم...»

«نه بابا شوخی کردم. راحت باشید»

چیزی در درونم ترکید. باورم نمی‌شـد داشـتم بـا دختـری بـه ایـن زیبایی بگو و بخند می‌کنم. معجزه تکیلا بود یا مـن آدم شـده بـودم؟ نمی‌دانم. پرسیدم کارش چیست؟

گفت که عکاسی خوانده و «متاسفانه» در حال حاضر داره برای یک آتلیه عکاسی مجالس می‌کند. یک لحظه پیش خودم فکـر کـردم اگـر چنین دختری مال من بود هر چه داشتم و نداشتم را نثارش می‌کردم تا به آرزوهایش برسد. خودم را در کنار شقایق دیدم. او یک نمایـشگاه بزرگ عکاسی داشت و من با کـت و شـلوار و کـراوات دم در ایـستاده بودم و به بازدید کننده‌ها خوش آمد می‌گفتم. صدایم زد و بـه خـودم آمدم. ظاهرا پرسیده بود من چکار می‌کنم و کار و بارم چیست؟

نمی‌دانم من بودم یا کس دیگری که جواب داد: «اتفاقا مـنم عـشقم عکاسیه. بدون دوربین نمی‌تونم زندگی کنم».

گل از گلش شکفت. با وجود این که مست بودم توانستم سوالات احتمالی اختصاصی بعدیش که من جواب‌شان را بلند نبودم حدس بزنم. گفتم فکر می‌کنم محسن صدایم می‌زند و رفتیم تو. تا آخر مهمانی توانستم شماره‌اش را بگرفتم تا برای «پروژه» عکاسی و این-جور حرف‌ها همکاری کنیم. آنشب به خیر گذشت ولی بعدش مانده بودم چه خاکی بر سر کنم. تقریبا هیچ چیزی از عکاسی نمی‌دانستم. حتی یک بار هم در زندگیم دوربین نخریده بودم. از طرف دیگر از این که مستی باعث شده بود بتوانم به شکلی خودم را به شقایق نزدیک کنم خوشحال بودم. تمام پس اندازم را دادم و یک دوربین نیمه حرفه‌ای خریدم. دو سه روز هم رفتم پیش یکی دو تا از دوستان عکاسم تا یک چیزهایی از عکاسی یاد بگیرم و بعد به شقایق زنگ زدم. اولش به جا نیاورد. ناامید کننده بود. حسرت خوردم که چرا قبل از زنگ زدن بازهم تکیلا نخورده بودم. گفت فعلا وقت ندارد و هر وقت بتواند با من تماس می‌گیرد. خب، به وضوح جواب نه سنگینی دریافت کرده بودم. یکی دو هفته گذشت و اس‌ام‌اس زدم. دو روز بعد جواب داد: «ببخشید ولی من بعدا از آقا محسن درباره شما پرسیدم. دفعه بعد که خواستید دروغ بگید لطفا قبلش با رفیقتون هماهنگ کنید آقای عکاس! خداحافظ!»

پتک از پهن‌ترین قسمتش روی سرم فرود آمد. چیزی مثل حس تحقیر و عذاب وجدان و رو شدن دست، مثل بختک افتاده بود به جانم. خودم را می‌دیدم که شات تکیلا به دست وسط تولد بچه

محسن دارم لخت مادرزاد وسط یک عالمه بچه می‌رقصم و همه دارند مات و مبهوت نگاهم می‌کنند. شقایق مثل یک ربات بی احساس داشت از من در آن حالت عکس می‌گرفت و مادرها و پدرها سعی می‌کردند جلوی چشم‌های بچه‌هایشان را بگیرند و آنها را از من دور کنند. چند لحظه بعد خودم را هم دیدم که آن گوشه اتاق، جدا از دیگران نشسته‌ام و دارم با حیرت به این برهنه این طرفم نگاه می‌کنم. دیگر همه چیز در هم آمیخت. برای لحظاتی خودم را از نگاه خود برهنه رقصانم می‌دیدم و برای لحظاتی دیگر از دید خود نشسته حیران.

یکی دو ساعت بعد، همان وسط اتاق به هوش آمدم. تلفنم گوشه‌ای افتاده بود و خودم گوشه دیگری. سرم داشت از شدت در می‌ترکید. ولی خودم بود. یک نفر، تک و تنها و ناکام، و آن خود رقصان برهنه دیگر رفته بود  لابد تا شقایق دیگری را از زندگیش فراری دهد.

## شیما

شیما از مسنجر میامد. آن روزهایی که شب تا صبح توی مسنجر بودم و هی با این و آن چت می‌کردم. مثل همه، اولش فقط یک آی دی بود. اما خیلی زود شماره‌اش را داد و حرف زدیم. عکسی ازش ندیده بودم اما آن‌طور که می‌گفت دختر درشت اندامی بود. توی چت برایم گفت که سال آخر دانشگاه است و مدیریت می‌خواند.

یک برادر داشت که آمریکا زندگی می‌کرد. مهم بود؟ برای آن دوره پر از یاس زیاد هم بود. فردایش قرار گذاشتیم. انقدر سر این قرارهای مسنجری سر کار رفته بودم که برایم بی اهمیت شده بود و خیلی به قرار دل نمی‌بستم. شبش که حرف زدیم از من پرسید رانندگی می-کنم یا نه. تازه گواهی‌نامه گرفته بودم اما رانندگی به معنای واقعیش را بلد نبودم. اما نمی‌دانم چرا دهانم به یک «آره» محکم باز شد. نفهمیدم چرا پرسید. بالای میدان ونک، توی پیاده رو منتظرش بودم. ده دقیقه‌ای دیر کرده بود و داشت می‌رفت توی کتگوری سرکاری-های مسنجری که یک تویوتا کرولای سفید نسبتا قدیمی کنار خیابان پت‌پت کنان خاموش کرد. دختری با مانتوی صورتی پشت فرمان بود. من را دید و دستی تکان داد. فهمیدم خودش است. نمی‌دانستم با ماشین میاید. سوار شدم و سلام و علیکی کردیم و دست دادیم. چند لحظه‌ای جو سنگین بود. می‌گفت تازه گواهینامه گرفته اما با اصرار

ماشین پدرش را گرفته بود و آورده بود سر قرار. سریع گفت: «می‌-شینی؟»

«نشستم که»

«پشت فرمونو می‌گم»

تازه شستم خبردار شد که چرا پرسیده بود رانندگی می‌کنم یا نه. دیگر جای بازگشت از گندی که زده بودم نبود. گفتم: «آره... ولی...»

حرفم تمام نشده از ماشین پرید پایین و آمد سمت در سمت شاگرد که یعنی من بروم پشت فرمان. وضعیت غریبی بود. اولین قرار با دختری که اولش یک آی‌دی بیش نبود، بعد داشت تبدیل به یک سرکاری مسنجری می‌شد، بعد با یک تویوتا کرولای سفید آمد و حالا هم می‌خواست ماشین پدرجانش را بندازد زیر پای منِ تازه راننده که لاف رانندگی زده بودم. همه چیز همانی بود که نباید باشد. ماشین را روشن کردم و سعی کردم راهش بندازم. پر گاز شروع کردم تا همان اول کار خاموش نکنم. خوشبختانه خودش نارانندە بود وگرنه از نحوه فرمان گرفتنم می‌فهمید که این کاره نیستم.

ماشین خاموش نشد و تازه این اول بدبختی بود چون شیب رو به بالای خیابان ولی‌عصر را در پیش داشتیم و فقط اندکی شانس داشتم که روز تعطیل بود و مثل همیشه شلوغ نبود. به غیر از مصیبت دنده عوض کردن، تازه باید سوال‌ها و جواب‌های اولین قرار را هم زیر همان استرس رانندگی مدیریت می‌کردم. شیما دختر ساکت و کم

حرفی بود و اگر من چیزی نمی‌گفتم او هم چیزی نمی‌گفت. یکی دوباره به ذهنم رسید که پشت چراغ قرمزی جایی که سرعت کم می‌شود یا می‌ایستیم ترمز دستی را بکشم و دنده را خلاص کنم و پا به فرار بگذارم و از خیر این دوستی بگذرم. فکر بدی هم نبود. مسنجر هنوز بود و آی‌دی‌های زیادی آنجا برای سر کار گذاشتنم منتظر بودند. اما این کار را هم نکردم. بدون اینکه در خودم چنین توان و انگیزه‌ای را سراغ داشته باشم، تن دادم به این بازی نامعلوم که می‌توانست تهش فاجعه باشد. پرسیدم: «خب... حالا کجا بریم؟!»

آرزو کردم بگوید همین بغل‌ها بزن کنار و از این رنج عظیم رهایم کند، ولی گفت: «بریم کاخ گلستان»

امیدم نا امید شد. اصلا چرا او باید می‌گفت کجا برویم؟ همین دور و اطراف جلوی یک رستوران نگه می‌داشتم و برایش یک قصه می‌ساختم که مثلا این‌جا پاتوق من است و این حرف‌ها و جهنم تمام می‌شد. اما به طرز عجیبی نقشم را خوب بازی کردم و زدم توی دنده و گفتم: «برو بریم!»

توی میدان تجریش چیزی نمانده بود یک اتوبوس روی‌مان بیاید از بس که دیر ترمز گرفتم. با هزار بدبختی به میدان جلوی ورودی کاخ گلستان رسیدیم. اوه! جای پارک. فکر کن که در این اولین قراری که داری تویش امتحان رانندگی می‌دهی بخواهی جلوی دیتت پارک دوبل هم بکنی. اما معجزه اتفاق افتاد. همان لحظه پژویی از جای پارک گل و گشادش بیرون آمد و من حتی اگر می‌خواستم هم

نمی‌توانستم آنجا بد پارک کنم. پیاده شدیم. انگار کوه کنده باشم، انگار که از غیرممکن‌ترین ماموریت یک قرارگزار اینترنتی به سلامت بیرون آمده باشم. در این حین کلا فکر کنم ۲۰ جمله بین‌مان رد و بدل شده بود. بلیطی خریدیم و رفتیم توی کاخ گلستان. پرسیدم: «حالا چرا اومدیم اینجا؟»

گفت: «همین‌جوری»

وارد کاخ شدیم و داشتم فکر می‌کردم کدام زوج ابلهی اولین قرارشان را با ماشین پدرشان میایند کاخ گلستان. همین‌جوری سر سری دوری زدیم توی کاخ و آمدیم بیرون. توی محوطه روی نیمکتی نشستیم و سعی کردم تلاش کنم یخش را باز کنم. باز شدنی نبود.

جواب‌ها همه یک کلمه‌ای دو کلمه‌ای بود و هر چی پیش می‌رفتیم دل‌سردتر می‌شدم. سعی کردم بخندانمش. موبایلم را درآوردم و یکی دو جوک از اس‌ام‌اس‌هایم خواندم. خنده‌ای زورکی تحویلم داد که از فحش بدتر بود. انقدر کلافه شده بودم که باز هم فکر فرار به ذهنم خطور کرد. خودم را تصور کردم که ناگهان بلند می‌شوم و با سرعت تمام به سمت در کاخ می‌دوم و بعد هم توی خیابان به اولین تاکسی‌ای که می‌رسم هر چه می‌خواهد کرایه می‌دهم تا من را از این مهلکه دور کند. توی همین فکرها بودم که دیدم بلند شده و راه افتاده. دنبالش رفتم: «چی شد؟»

«بریم»

دوباره به ماشین رسیدم و کـابوس شـروع شـد. از خـدایم بـود کـه خودش رانندگی کند. اما باز هم سوییچ را تقدیمم کرد تـا بفهمـم راه گریـزی نیـست. بـه سـختی ماشـین را از جـای پـارک درآوردم و راه افتادم. حسابی عصبی بودم. سکوت مطلق برقـرار بـود. دیگـر حوصـله حـرف زدن و شکـستن سـکوت را نداشـتم. داشـتم مغـز خـودم را می‌جویدم که چرا دارم به این وضعیت احمقانه و پوچ ادامه مـی‌دهـم. چرا این بـازی پـوچ و بـی معنـی را تمـام نمـی‌کـنم. نمـی‌توانـستم؟ نمی‌دانم. احساس می‌کردم همه آنهایی که توی خیابان بودند دارند بـا طعنه و لبخند نگاهم می‌کنند. حس سوارکار ناشـی‌ای را داشـتم کـه اسبش ناشی بودنش را فهمیده بود و داشت سر به سرش می‌گذاشـت. در اصل کنترل سوار دست اسب بود و عاقبـت هـم اسـب بـا حرکتـی سوار ناشی را پرت می‌کرد وسط گِل‌ها. جـایی کـه بـا صـورت تـویش فرود میامد و گِل و کثافت سر تا پـایش را مـی‌گرفـت. درسـت مثـل زندگی من. توی کثافت خیالم غرق بودم که صدای مهیبی بـه خـودم آورد و به جلو پرت شدم. چند لحظه‌ای مات و مبهوت و شاید بیهـوش بودم تا وقتی که فهمیدم کثافت اتفاق افتاده است. ماشـین را کوبیـده بودم به یک نیسان آبی گردن کلفت و تا وسط‌های کاپوت جمع شـده بود. صدای بوق  بلند بود و دود و بخار از جلوی ماشین بلند مـی‌شـد. اما صدای خنده جنون آمیز زنانه‌ای ترسم را بیشتر کرد.

شیما بود. بینیش داشت خون میامد اما به شـکل جنـون آوری زده بود زیر خنده. شبیه یک شوک روانی بـود. خنـده‌اش قطـع نمـی‌شـد.

احساس می‌کردم دارد به من می‌خندد. کاش به من می‌خندید. خنده‌اش بند نمیامد. خیره شده بودم بهش. نمی‌دانستم چه کار کنم. ناگهان به سمتم برگشت. خیره شده به صورتم. فکر کردم الان حمله می‌کند. مثل یک خونآشام می‌پرد رویم و دندان‌هایش را فرو می‌کند توی رگ‌های گردنم. اما دوباره زد زیر خنده. سکوت مهیبش را درست آنجا که نباید شکسته بود. راننده نیسان پیاده شده بود و با حیرت داشت صحنه را نگاه می‌کرد. به سختی در ماشین را باز کردم و پیاده شدم. راننده به سمتم آمد. نوع آمدنش نشان میداد که می-خواهد گوشمالیم بدهد. صدای خنده شیما هنوز میامد. راننده فریاد زد: «زدین بدبختم کردیم حالا می‌خندیدین جاکشا؟»

و دیگر داشت به من می‌رسید که بزند. به عقب رفتم و یکی دو بار دور ماشین چرخیدیم. پسربچه حقیری بودم که داشت از دست پدر عصبیش می‌گریخت. یکی دو دور دیگر ماشین چرخیدم و راننده نیسان هم در حالی که بک گراند صدایش خنده دیوانه‌وار شیما بود دنبالم می‌دوید. بعد در سرپایینی خیابان با سرعتی عجیب شروع به دویدن کردم و دیگر حتی پشت سرم را هم نگاه نکردم. احتمالا همه شاهدین در تعجب و حیرت مانده بودند از این فرار ناغافل. از من که از خنده عصبی شیما، از مشت‌های احتمالی راننده نیسان و از نگاه متحیر و پر از تحقیر راننده‌ها و رهگذاران می‌گریختم. نمی‌دانم. شاید هم از هیچ‌کدام این‌ها نمی‌گریختم. آنچه گریختنی بود، خودِ خودم بودم. که شوربختانه گریزناپذیر بود. که با من تا همه جا میامد و

ناکامی‌هایم را یادآوری می‌کرد. تا خود میدان تجریش دویدم. ایستادم و داشتم نفس نفس می‌زدم که تصویری نفسم را باز هم بند آورد. خودم را دیدم که ایستاده‌ام وسط میدان. روی بالاترین جایی که ممکن بود. روی نرده‌ها. مثل دلقک‌ها دماغ قرمزی داشتم و صورتم هم نقاشی شده بود. خیره شده بودم به خیابانی که تصادف کرده بودم و شاید داشتم به این فکر می‌کردم آیا آن پسر بچه‌ای که از ترس راننده نیسان دور ماشین می‌چرخید خنده دارتر است یا دلقکی که وسط میدان به جایی دور خیره شده است.

## نسترن

نسترن خواهر بهنام، دوست نـسبتا صـمیمی دوره دانـشجویی بـود. چند بار با بهنام بـه خانـه‌شـان رفـتم و نـسترن را آنجـا دیـدم. هـیچ جاذبه‌ای برایم نداشت. یک بار رفتیم دم در خانه بهنـام فوتبـال بـازی کردیم. از آن روزهایی بود کـه خیلـی روی فـرم بـودم و خـوب بـازی می‌کردم. یکی دوبار هیکل دخترانه مبهمی را دیدم که پـشت پنجـره خانه داشت دید میزد و بازی‌مان را می‌دید. چند روز بعد اس‌ام اس‌ش آمد. از آن سوال‌های احمقانه.

«سلام. خوبید؟ میشه یه سری از کاتـالوگ‌هـای شـرکتتونو داشـته باشم؟ آخه برای شرکت‌مون دنبال یه سری تابلو می‌گردیم.»

نفهمیـدم. جـواب دادم: «آره حتمـا» و فـردایش خواسـتم بـرایش کاتالوگ‌ها را با پیک بفرسـتم. بهانـه آورد کـه ایـن‌طـور نمـی‌شـود و خودش میاید آخر وقت کاتالوگ‌ها را تحویل می‌گیرد. بازهم نفهمیدم. منتظرش ماندم. دمدمای ساعت پنج اس‌ام‌اس داد که کمی گیر کـرده و تا به شرکت ما برسد دیر می‌شود و اگر می‌شود یـک جـایی بیـرون قرار بگذاریم تا کاتالوگ‌ها را بگیرد. باز هم نفهمیدم. میدان ولـی‌عـصر قرار گذاشتیم. از دور که میامد به این فکر می‌کردم که چطور می‌شود دختری جوری خلق شود که هیچ حسی را در من برنیانگیزد. رسـید و سـلام و علیکـی و کاتـالوگ‌هـا را دادم و داشـتم آمـاده خـداحافظی می‌شدم که گفت: «مسیرتون کدوم وره؟»

بازهم نفهمیدم: «آریاشهر»

چشم‌هایش برقی زد و گفت: «اتفاقا منم اونوری میرم. اگه مزاحمتون نیستم با هم بریم.»

مزاحم که بود ولی گفتم نه و چند دقیقه بعد عقب تاکسی خطی نشسته بودیم و او خودش را چسبانده بود به من و من تازه داشت دوزاری کجم میافتاد. تازه فهمیده بودم معذب بودن یعنی چه. با هیجان داشت چیزهایی در مورد کارهایی که توی شرکت‌شان می‌کرد و ساعت رفت و آمدش و از این جور مزخرف‌ها می‌گفت. من اما دلم می‌خواست دستی بیاید و این ترافیک وحشتناک را مثل راهی در میان دریا باز کند و ما زودتر به آریاشهر برسیم. تمام جواب‌هایم به حرف‌هایش در حد آره و نه بود. اما عجیب بود که هر چه بیشتر بی میلی نشان می‌دادم مشتاق‌تر تعریف می‌کرد. داشتم فکر می‌کردم اگر خواهر رفیقم نبود چکار می‌کردم؟ نه! اصلا ذهنم کار نمی‌کرد که حتی به این سوال هم جواب بدهم. توی ضبط صوت تاکسی خواننده داشت می‌خواند: «میون این همه خوشگل کیو انتخاب کنم»

و من مطمئن بودم اگر خواننده دم دستم بود حتما حنجره‌اش را در می‌جویدم. نه به خاطر مزخرفاتی که می‌خواند، به خاطر تعدد آپشن‌هایی که او داشت و کمبودهایی که من داشتم و تهش رسیده بود به نسترنی که پاهایش را به من چسبانده بود و داشت با هیجان درباره اخلاق مزخرف مدیر عامل شرکت‌شان می‌گفت. کابوس تمام شد و رسیدیم. پیاده شدم و مطمئن بودم که خیلی سریع خداحافظی

می‌کنم و متواری می‌شوم. شاید دیگر روی موبایلم هم شماره‌اش را بلاک می‌کردم که نتواند شماره‌ام را بگیرد. شاید اصلا رفاقتم را با برادرش بهم می‌زدم تا دیگر در این وضعیت بغرنج گیر نیافتم. نگاه منتظرش که داشت مرا می‌خورد به خود آوردم. گفتم: « هان؟»

گفت: «اگه وقت داری بریم یه کافه بشینیم یه کم. قهوه مهمون من.»

اوه! ضمیر دوم شخص جمع به دوم شخص مفرد تبدیل شده بود. ظاهرا توی مسیر اندکی صمیمی‌تر شده بودیم و خبر نداشتم. ظاهرا زیادی برای جواب دادن طول داده بودم. آرام به بازویم زد و گفت: «الو؟ کجایی؟»

حالا دیگر وارد مرحله لمس شده بودیم. خودم را جمع و جور کردم و گفتم: «خیلی خسته‌ام. باید برم خونه»

لبی ورچید و مثلا با دل‌خوری گفت: «باشه. پس فردا می‌بینمت. با هم هم‌مسیریم دیگه... با هم بر می‌گردیم»

و بعد اضافه کرد: «البته اگه دوست داریا.»

ناخودآگاه گفتم «باشه» و خداحافظی کردیم. توی راه خانه داشتم به فردا فکر می‌کردم. چکار باید می‌کردم؟ هیچ راهی نداشت که دلم بخواهد هر روز با نسترن هم مسیر شوم. . اما توان این را هم در خودم نمی‌دیدم که مخالفت خودم را بهش اعلام کنم. روز بعد سر کار کلا ذهنم درگیر بعد از ظهر بود. حس کسی را داشتم که در پایان روز با طلب‌کارش قرار دارد. قراری ناخواسته که تن دادن به آن حس تجاوز

به آدم می‌داد. ساعت حدود ۳ بعد از ظهر زنـگ اس‌ام‌اس موبـایلم بـه ناقوس مرگ تبدیل شد و اعلام کرد که نسترن پیام داده.

«سلام! همون‌جای دیروز، همون ساعت؟»

چکار باید می‌کردم؟ استعداد عجیبی را در خودم سـراغ داشـتم کـه به این وضعیت تن بدهم و بروم و وانمود کنم که مشکلی ندارم و بعـد که برگشتم خانه با کله بکوبم توی دیوار از بـس کـه از دسـت خـودم عصبانی بودم. از شرکت زدم بیـرون. چیـزی مـرا بـا خـود بـه سـمت ایستگاه مترو برد. چیزی بلیط خرید و همان چیز وقتی به خودم آورد توی مترو نشسته بودم و داشتم به سمت شرق تهران می‌رفتم.

خزیده بودم زیر زمین، و داشتم با سرعت تمام از هم مسیر شدن بـا نسترن فرار می‌کردم. مثل موشی که از دست صیادش به سـوراخی در اعماق زمین پناه می‌بـرد. بـه همـان حقیـری و بـی پنـاهی. چنـدین ایستگاه که را که رد کردم بدون اینکه اصـلا بـرایم مهـم باشـد پیـاده شده و به سطح زمین برگشتم. موش، ظاهرا خیالش راحت شـده بـود که بیشترین فاصله را از صیادش دارد. چند اس‌ام‌اس پـشت سـر هـم آمد.

«من سر قرارما»

«کجایی پس؟ چرا جواب نمی‌دی؟»

«می‌شه اگه نمیای به من بگی که علاف نشم؟»

«واقعا که»

خب! به نظر میامد عملیات موش با این «واقعا که» به شکل موفقیت‌آمیزی به سر انجام رسیده است. نم‌نم بارانی گرفته بود. پیاده روی خیابانی را که نمی‌دانستم دقیقا کجاست، گرفتم و شروع کردم به راه رفتن. با وجود موفقیت در عملیات، احساس وحشتناکی داشتم. چیزی تلخ بین ناامیدی و تباهی. که چی؟ احساس موش بودن دستاورد جدیدی بود برایم. دستاوردی زشت که نشان می‌داد یک جایی توی شخصیتم یک حفره بزرگ کشف نشده است که حتی نمی‌توانم توضیحش دهم. نم باران روی سر و صورتم می‌خورد و من خودم را موشی می‌دیدم که کنار خیابان داشت بدون این که بداند کجا می‌رود و اصلا چرا این‌جاست بطالتش را مرور می‌کرد. آن شب آن‌قدر راه رفتم که دیگر داشت جانم در می‌رفت. خوشحال بودم که رهگذران دیگر نمی‌دانند این موش آب کشیده بعد از چه عملیات تعقیب و گریزی سر از این‌جای شهر درآورده. احتمالا نتیجه توضیح دادن این وضعیت برای دیگران این بود که پیش خودشان فکر کنند «واو! طرف خیلی اوضاعش خرابه. چی می‌زنه یعنی؟»

هیچی نمی‌زدم. احتمالا اگر می‌زدم موش بزرگ‌تر می‌شد. بزرگیش به اندازه آدمی می‌شد کت و شلوار پوشیده و کیف به دست. آدم‌ها با دیدنش فرار می‌کردند و موش کت شلوار پوش حتما کیف می‌کرد که وسط این همه بی‌خاصیتی‌هایش یک خاصیت پیدا کرده که آدم‌ها را از او می‌گریزاند و قبل از همه آدم‌ها، این خود او بوده که سال‌ها پیش، از دست خودش گریخته است.

## ستاره

ستاره را که دیـدم، اتفـاق عجیبـی در درونـم افتـاد. خیلـی سـریع احساس کردم او کسی است که می‌تواند برای همیشه شریک زنـدگیم باشد. توی دوره فوق لیسانس هم‌کلاسی بودیم. یک بار دعوتش کـردم به کافه‌ای و بر خلاف تصورم خیلی سریع حرف دلم را بهش گفتم.

«تو می‌تونی شریک زندگی من باشی»

با حیرت نگاهم کرد. نمی‌توانستم بفهمم کـه دارد بـه بلاهـتم فکـر می‌کند یا تحت تاثیر قرار گرفتـه. خـودش را زود جمـع جـور کـرد و گفت:

«واسه این حرفا خیلی زوده»

دیگر از این لوستر نمی‌توانستم جواب دهـم: «و ناگهـان چقـدر زود دیر می‌شود»

و خودم از پز روشن‌فکرانه‌ای که آمـده بـودم حـالم بـه هـم خـورد. دفعات بعدی که با هم بیرون رفتیم گفت که اصلا علاقه‌ای به مانـدن در ایران ندارد و دارد تلاش مـی‌کنـد بـرای گذرانـدن دوره دکتـرا در کانادا پذیرش بگیرد. تا قبل از این من هیچ علاقه‌ای به خارج زنـدگی کردن نداشتم ولی وقتی دیدم ظاهرا آینده با سـتاره بـودن بـه خـارج رفتن ربط دارد خودم را علاقمند نشان دادم. وقتی بیـرون مـی‌رفتـیم فاصله‌اش را حفظ می‌کرد و در عین حال خیلـی دوسـتانه بـود. مـی-دانست در چه حدی بایـد دلبـری کنـد و کجـا بایـد حـد و حـدودی

بگذارد تا من ترمز نبرم. ستاره دقیقا نقطه ضعف مـن بـود. آن چیـزی که می‌توانست برای من نقش افسار را ایفا کند و ببردم بـه هـر جـایی که دلش خواست. یک روز شماره موبایل غریبه‌ای روی موبایلم افتـاد. مادر ستاره بود. می‌گفت ستاره درباره من بـا او حـرف زده. مـی‌گفـت تلفن من را بدون این که ستاره بداند از توی گوشـی او برداشـته. و در نهایت ضربه آخر را زد: «می‌دونید من می‌خواستم شـما وقتتونـو تلـف نکنید! ستاره از خیلی وقت پیشا نشون شده پسر خاله‌شه.»

لکنت گرفت بودم. تلاش کردم بگویم: «ولی...» ظاهرا حدس زد چـه می‌خواهم بگویم.

«حالا دو بار هم با شما بیرون اومده اشکالی نداره. ولی من می‌خـوام از شما خواهش کنم ارتباطتونو با ستاره قطع کنید چون سهیل جـان تا چند روز دیگه داره میاد ایران و ایشالله اگه خدا بخواد کارا رو تمـوم می‌کنیم.»

ضربه دوم، از ضربه اول محکم تر وارد شد. سهیل، همـان پـسرخاله کذایی، از خارج (کانادا؟) میامد. چند ساعتی بعد از تلفن مـادر سـتاره داشتم حرف‌های او را مرور می‌کردم. صدایش مثل یـک مـارش تـوی مغزم می‌چرخید و سهیل لعنتی را تصور می‌کردم که دارد از پله‌هـای هواپیما پایین میاید و بعد ستاره را بغل می‌کند. باید بـه سـتاره زنـگ می‌زدم. مطمئن بودم که ستاره با مادرش فرق می‌کند. حتما می‌دانـد اگر با پسرخاله‌اش ازدواج کند بچه‌شان عقـب افتـاده بـه دنیـا میامـد.

گوگل کردم و دلم می‌خواست لینک تمام مریضی‌های مربوط و نامربوط به بچه های حاصل از این ازدواج‌ها را برای ستاره بفرستم. باید به ستاره زنگ می‌زدم. موبایلم را برداشتم که زنگ بزنم که دیدم از او اس‌ام‌اس دارم. خواندم:

«سلام! من خیلی متاسفم ولی به یه سری دلایل مختلف دیگه نمی‌تونیم هم‌دیگه رو ببینیم. نگران نشو تو هیچ کار بدی نکردی ولی یه سری مسایل شخصی برای من پیش اومده که دیگه نمی‌تونم.»

تیر خلاص شلیک شده بود. ظاهرا اصلا نیازی نبود مادرش زنگ بزند. خودش هم احتمالا با شنیدن خبر برگشتن سهیل کوفتی دو دوتا چارتایش را کرده بود و دیده بود برای خارج رفتن او کیس بهتری است. نمی‌دانم چرا من به این صحنه خرد شدن عادت نمی‌کنم. اصلا نمی‌دانم از آخرین باری که این‌طور خرد شدم تا الان چطور دوباره تکه‌هایم سر هم شد که باز هم قابلیت شکستن و خرد شدن پیدا کرده‌ام. اما باز هم همان صدای خرد شدن آمد. ستاره داشت با لباس عروس به همراه دامادی از پله‌های هواپیما بالا می‌رفت و من داشتم تلاش می‌کردم به دنبال آنها بروم اما نمی‌توانستم. با تمام توانم اسمش را فریاد زدم. روی پله های آخر بود که هم او برگشت، هم داماد. نمی‌دانم چرا داماد را حسام نواب صفوی می‌دیدم. عروس هم ستاره نبود. زنی شبیه ستاره اما به شدت از او پیرتر. مادرش بود؟

حتما. حسام نواب‌صفوی و مادر ستاره حالا داشتند نگاهم می‌کردند. نگاهی پر از تحقیر و برنده. بعد ستاره را دیدم. لباس مهمان‌دارها رو پوشیده بود و پشت سر عروس و داماد دم در هواپیما ایستاده بود. عروس و داماد به سمت در هواپیما برگشتند و بالا رفتند. به ستاره که رسیدند ایستادند و باز به سمت من برگشتند و زدند زیر خنده. خنده‌ای بلند و بد صدا. که امواج صوتیش توی هوا می‌چرخید و تا به من می‌رسید به شلاقی می‌ماند که روی سر و صورتم می‌نشست.

چند لحظه بعد به خودم آمدم. نمی‌دانم چقدر در این کابوس فرو رفته بودم. با عجله موبایلم را برداشتم به امید این که ستاره پیغام دیگری داده باشد. به این امید که بعد از ارسال آن اس‌ام‌اس کمی فکر کرده بود و دلش برایم سوخته باشد. که می‌خواهد به خاطر من از خیر سهیل بگذرد و آینده‌اش را با من تقسیم کند. اما چیزی نبود. صفحه موبایلم به طرز رقت انگیزی مثل همیشه بود. بدون هیچ پیامی و نشانی و امیدی. بدون این که کسی، ستاره‌ای حداقل از سر ترحم هم که شده سراغی از من گرفته باشد. نگران شده باشد چون بعد از پیغام او جوابی نداده بودم و حتی احتمال داده باشد بلایی سر خودم آورده باشم. ستاره دختر باهوشی بود و حتما توی این مدت آشنایی فهمیده بود که حتی توان این را ندارم که بلایی سر خودم بیاورم. فهمیده بود که دیگر پس از این همه ناکامی سر شده‌ام و آدم‌های زیادی شبیه او خردم کرده‌اند و من بازهم از بین آن خرده‌های

خودم بلند شده‌ام و به زندگی ادامه داده‌ام. منتها شاید این را نداند که این خرده‌های من پس از هر بار شکستن جور دیگری و جای دیگری به هم پیوند می‌خورند.

## ماهی‌ها

هر چقدر به گلی نگاه مـی‌کـنم سـیر نمـی‌شـوم. انحنـای انـدامش، موهای بلند تا توی کمرش، آن خال دل‌ربایش و آن ناز عجیبی که در رفتارش دارد. تا میایم به او عادت کنم نازی سو و سمت نگـاهم را بـه سمت دیگری می‌برد. نقطه مقابل گلی است. جـوری اسـت کـه انگـار دارد از روی نقش‌های قلمدان‌هـای دوران صـفویه میایـد. بـا چـشم و ابروی مشکی و اخمی که دل آدم را بی تابش می‌کند. تـصمیم‌گیـری در مورد شکل رابطه‌مان را گذاشته‌اند بر عهده خودم. دلم نمی‌خواهـد مثل این مردهای دو زنه قدیمی یک شب پیش این باشم و شب دیگر پـیش آن. هـر دوی‌شـان را در همـه زمـان‌هـا مـی‌خـواهم. در میانـه استنشاق عطـر گلـی، یـاد اخـم نـازی بیـافتم. اخمـی کـه جزیـی از کاراکترش است. شاید تصمیمم این باشد که همیـشه بـا هـم باشـیم. بدون هیچ‌گونه جدایی‌ای. گلی می‌گوید: «خوب اون‌وقـت کـی وسـط بخوابه؟»

نازی می‌گوید: «خب معلومه، من!»

و به شوخی روی گلی می‌پـرد و کمـی بـاهم و درهـم مـی‌غلتنـد. می‌گویم: «از هر طرف که نگاه کنی حق منه که وسط باشم»

و به آنها می‌پیوندم. توانایی هضم این همه خوشبختی را ندارم. پـسِ ذهنم بقیه را هم می‌خواهم. شقایق و ستاره را هـم. شـاید روزی ایـن اتفاق هم افتاد ولی برای این لحظه، برای الان همین از سرم هم زیـاد

است. گلی دارد پرده‌های اتاق را مـی‌کـشد. نـازی دارد لبـاس خـواب می‌پوشد. من احساس تشنگی می‌کـنم. بـه آشـپزخانه مـی‌روم تـا آب بخورم. می‌گویم: «می‌رم آب بخورم. جایی نریدا»

دوتایی با دلبری خاصی می‌گویند: «حالا ببینیم چی می‌شه»

هر سه می‌خندیم. لیوان آب را سر می‌کشم. آب خنک راهش را بـاز می‌کند و کامم خنک می‌شود. اما هنـوز تـشنه‌ام. لیـوان بعـدی. یـک نفس آب را بالا می‌روم. از تشنگیم کم که نشده هیچ، بیشتر هم شـده است. توی سکوت گوش می‌کنم ببینم صدای گلی و نازی را می‌شنوم یا نه. صدایی نمی‌آید. نکند زودتر از من شروع کرده‌اند. تشنه‌ام. لیـوان بعدی را سریع‌تر. اما تشنگیم چند برابر شده است. لیـوان بعـدی. ایـن یکی را که بالا می‌روم جسم لزجی را توی دهانم حس می‌کنم. چیزی بزرگ که دارد توی دهانم تکان می‌خورد. سرم را می‌کنم توی سـینک ظرف‌شویی و به شدت آب را بالا می‌آورم. نگاهم بـه محتویـات دهـانم که حالا توی سینک پاشیده خشک می‌شود. یک مـاهی قرمـز بـسیار زیباسـت کـه دارد تکـان تکـان مـی‌خـورد. چقـدر آشناسـت. جـایی دیده‌امش. یادم میاید. ماهی من و گلی است. همـان کـه او انتخـابش کرده بود و من هم. ماهی دارد می‌میرد. دستم را به سـمتش مـی‌بـرم تا برش دارم. تا دستم بهش می‌خورد تکه‌تکـه مـی‌شـود و بـه صـدها ماهی ریز قرمز تبدیل می‌شود. ماهی‌های ریز همه دارنـد تکـان تکـان می‌خورند و به نوبت توی چاه ظرف‌شویی ناپدید می‌شوند. هـر کـدام‌-شان را می‌گیرم خودش به صدها ماهی ریز قرمز دیگر تبدیل می‌شـود

و چند لحظه بعد ماهی دیگری نیست. فریاد می‌زنم: «گلی!» و صدایم چنان انعکاسی پیدا می‌کند که احساس می‌کنم کوهی، جایی دارد ریزش می‌کند و خودم را می‌بینم که لای سنگ‌ها و خاک‌ها تکه‌تکه می‌شوم و آخرش در چاه ظرف‌شوییِ‌ای که پای کوه قرار گرفته ناپدید می‌شوم.

## بابا مرده بود

بابا مرده بود. صبح که رفته بود حمیدرضا را از ترمینال بیاورد خانه سالم سالم بود. نشسته بود پای سفره صبحانه و داشت چایش را هورت می‌کشید که از خواب بیدار شدم و دیدمش.

غروب جلوی در بیمارستانیم. مامان بهت زده است. امیر هم. به مامان می‌گوید: «مامان بابا چی شد؟»

مامان دو دستی می‌زند توی سر خودش. من حتی بلد نیستم بهت زده هم باشم. بچه‌تر از آنم که دقیقا بفهمم چه بلایی سرمان آمده است. یاد صحنه آمبولانس میافتم. پرستار بالای سر بابا نشسته بود و بابا سِرم به دستش بود و من خوشحال بودم که آمبولانس سواری میکنم. فاصله دو بیمارستان زیاد نبود اما آژیر آمبولانس نزدیک‌ترش هم می‌کند. بابا با آن حالش در چشمهای من می‌بیند که دارم از آمبولانس سواری کیف می‌کنم. به سختی لبخند میزند ولی معلوم است درد دارد.

امیر هی بابا بابا می‌کند. همیشه توی خانه مسوول قـرص‌هـای بابـا بود. غذای بابا تمام نشده  جستی میزد و دو سه تـایی قـرص قلـب از قوطی‌ها در می‌آورد و می‌گذاشت کنار بشقاب بابا.

به خودم که میایم توی تاکسی نشسته‌ام. مامان دیگر یـک‌ریـز دارد گریه می‌کند و امیر هم آرام اشک مـی‌ریـزد. داریـم بـه سـمت خانـه حاجی می‌رویم. تنها کسی کـه حـس کـرده‌ایـم در شـیراز مـی‌توانـد پذیرای خانواده‌ای باشد که پدرشان را ناگهان از دست داده‌اند. حـاجی و زنش هم تا خبر را می‌شوند توی سر خودشان میزنند. بابا مرده بـود و من وقتی بیشتر متوجه عمق ماجرا می‌شوم کـه آدمهـا بـا شـنیدن خبرش توی سر خودشان میزنند. تـا بـه حـال حـاجی را ایـن‌جـوری ندیده‌ام. زن دومش هم حتی گریه می‌کند. همان هووی زنـش کـه از در و دهات دور و بر شیراز صید کرده بود و آورده بـودش ور دل حـاج خانم. زن‌ها مامان را در بر می‌گیرند و من تنهـا مـی‌مـانم. رضـا پـسر حاجی با خودش میاوردم دم در خانه‌شـان. سـعی میکنـد سـرگرمم و کند و حواسم را از اتفاقاتی کـه دارد میاتـد پـرت کنـد. ازم میپرسـد کلاس چندمم. کلاس چندم بودم؟

«می‌رم اول راهنمایی.»

آفرین تحویلم می‌دهد، من اما بیشتر حواسم به داخل خانه اسـت و صدای شیون‌ها. تازه دارم باور می‌کنم که چـه شـده اسـت. فـردا کـه خاله‌ها و عموها از تهران سر می‌رسند دیگر به باور کامل رسیده‌ام کـه بابا مرده است. وقتی که می‌نشینند دور هم تا بـرای تـدفین و انتقـال

جنازه به تهران تصمیم بگیرند دیگر همه چیز را درک کرده‌ام. هیچ‌وقت توی اوایل پاییز، آن‌قدر افراد فامیل را دور هم ندیده‌ام. شوق زده‌ام. حتی وقتی که توی صندلی جلوی پژو، کنار مامان نشستم و حمید یک‌سره تا تهران راند هم شوق زده بودم. مهر بود و الان من باید مدرسه می‌رفتم اما نمی‌رفتم. نرسیده به تهران، سر ماشین کج می‌شود به سمت بهشت زهرا. همه حرف از میت میزنند.

«خدا رو شکر هواپیما تاخیر نداشته. میت رسیده»

«همون شیراز دادیم بشورنش. دیگه نمی‌خواد بره غسال‌خونه»

میت کلمه جدیدی بود. هنوز نمی‌دانستم که بابا همان میت است. تا چشم به هم بزنم، پیکر سفید پوشی روی دست‌ها بود و داشتند میاورندش تا لب گور. هیچ‌کس حواسش به من نبود که مواجهه‌ام با مرگ در این حد جلو افتاده است. پیکر سفید پوش را آوردند و گذاشتند کنار قبر. همه گریه می‌کردند و وسط این همه صدا، صدای جیغ و ناله مامان از همه بلندتر بود. امیر میخواست جای پیکر سفید پوش برود توی قبر بخوابد. نگذاشتند. متحیر بودم. گفتند قبل از اینکه توی قبر برود روی میت را باز کنید تا خانواده برای آخرین دیدار آماده بشود. خانواده؟ من هم جزو خانواده بودم. دستی پارچه سفید پوش را باز کرد و به کناری زد و من پیشانی بابا را شناختم. تازه فهمیدم که میتی که می‌گفتند بابای من بود. همان که در شیراز شسته بودندش. همان که برخلاف ما با هواپیما به تهران آماده بود و با نعش‌کش از فرودگاه به آرامگاه ابدی. نگاهم روی پیشانی ماند.

پیشانیی که گرد سفیدی رویش شتک زده بود و من آن را هیچوقت گرد آلود ندیده بودم. تازه مثل بزرگترها زدم زیر گریه و حیرتم تبدیل به لابه شد. رویم را برگرداندم. انگار نمی‌خواستم که بقیه صورت بابا را در آن حالت ببینم. انگار می‌خواستم او همان طور که نگاه می‌کرد، همانطور که می‌خندید، همانطور که عصبانی می‌شد، همان‌طور که سبیل‌های پرپشتش را شانه می‌کرد، زنده در خاطرم بماند. نمی‌خواستم بابا را با این میت بی‌جان خوابیده در کیسه‌ای سفید، با این جسم تمام شده عوض کنم. هیچ‌کس اما حواسش به من نبود که درک درستی از این که این آخرین دیدار است نداشتم. فقط نمی‌خواستم او را این‌طور ببینم. تمام شد. بابا را در خاک گذاشتند و رویش خاک ریختند و دیگر من رسما بی بابا شدم. همه دنیا دیگر می‌دانستند که این بچه یتیم است ولی من هنوز کار داشتم تا به ادراک موقعیت جدیدم برسم. قبر را پر کردند و تازه دخترخاله بزرگ یاد من افتاد و زیر پر و بالم را گرفت تا برویم. باورم نمی‌شد که بابا را آنجا می‌گذاریم و می‌رویم. دلم می‌خواست پیشش بمانم؟ نمیدانم. حمیده آرام‌آرام به سمت ماشین‌ها هدایتم کرد.

«بیا بریم عزیزم... قربونت برم آن‌قدر گریه نکن. خدا منو مرگ بده»

نرسیده به ماشین‌ها، همان‌طور اشک‌ریزان دیدم زن جوان زیبایی به سمت‌مان میاید. دلش برای این پسربچه گریان سوخته بود و وقتی حمیده به‌اش گفت که تازه بابایش را خاک کرده‌ایم در آغوشم گرفت و بوسه بارانم کرد.

«عزیزم... خدا بیامرزتش»
و آرام به حمیده گفت:
«چقدر هم کوچیکه این برای بی بابا شدن»
آنجا بود که فهمیدم که از این به بعد بعضی جاها توجه ویژه می‌گیرم به خاطر زود میت شدن بابا. یک سال بعد که معلم ریاضی خودکارش را بین انگشتانم گذاشته بود و آماده بود که فشار بدهد و ناگهان نمیدانم چرا پرسید:
«بابات چی‌کاره است؟»
و شنید که: «آقا اجازه بابامون فوت کرده»
ناگهان دستش شل شد و گفت: «برو بشین سرجات. تکرار نشه»
حتما ترسیده بود آه بچه یتیم بگیردش. آن موقع هم بیشتر فهمیدم که میت شدن زودرس بابا موقعیت ویژه‌ایست که آدم‌ها،حتی اگر به ترسناکی معلم ریاضی باشند، آن را رعایت می‌کنند. بابا مرده بود. بدون خداحافظی. بدون این که بفهمیم از آن صبحی که رفته بود حمیدرضا را از ترمینال برداشته بود تا عصرش چه بر سر قلبش رفته بود که قید ماندن را زد. بابا مرده بود و من سال‌ها بعد که شیراز دانشجو شدم، خود ۱۱-۱۰ ساله‌ام را می‌دیدم که با مامان، توی خیابان سینما سعدی شیراز داریم راه می‌رویم و مامان می‌گوید:
«دیر شد مامان. بیا تاکسی بگیریم بریم خونه الان بابا نگران می‌شه»

و من سرمستانه دست او را می‌کشیدم و به مغـازه شـکلات فروشـی می‌بردمش و می‌دانستم که بابا وقتی من را با شوق کودکانه شـکلات-های محبوبم ببیند یادش می‌رود که نگرانمان شده بود.

بابا مرده بود و ازغروب آن روز که صبحش رفته بود حمیدرضـا را از ترمینال بیاورد دیگر نبود که نگرانمان باشد. دیگر هیچ‌وقت نبـود. بابـا مرده بود.

## خاله مرده است

خاله مرده است. شب، خوابیده و توی خواب به سرفه افتاده و بعد از مدتی نفس نفس زدن همه چیز تمام شده. مامان می‌گوید: «بمیرم براش، خواهرم چقدر مظلوم مرد.»

حدس زده بودم اتفاقی افتاده است. چند روز پیش وقتی به‌اش زنگ زدم، بر خلاف همیشه می‌خواست از سر بازم کند. تن صداش غریب بود. گفتم: «مامان چیزی شده؟»

گفت: «نه مامان جون چی می‌خواد بشه؟»

باور نکردم ولی ادامه هم ندادم. شاید ناخودآگاه بود. شاید دلم نمی‌خواست اتفاق بدی افتاده باشد که او بخواهد پشت تلفن، از آن راه دور برایم تعریف کند.

خاله اهل مردن نبود. اصلا بهش نمی‌آمد که بمیرد. همیشه پف کرده بود و زانوهایش هم اذیتش می‌کرد. برایم حس عجیبی داشت بین مادر بودن و خاله بودن. اولین بار توی تهران جلوی او بود که

زمین خوردم. تازه از شیراز آمده بودیم و تابه‌حال راه رفتن در یخبندان را تجربه نکرده بودم. صبح ساعت ۷ صبح، گیج و گنگ داشتم تلاش می‌کردم راه مدرسه را پیدا کنم که ناگهان دیدم بین زمین و هوا معلقم. سر خورده بودم و خاله که اسکورتم می‌کرد دلش برایم سوخته بود.

«پاشو خاله‌جون. بمیرم الهی.»

دل‌سوزی هم داشتم. بابا تازه مرده بود، مامان و علی برگشته بودند شیراز دنبال کارهای انحصار وراثت و من واقعا یتیم بودم. خاله دلش برایم سوخت. الان خودش مرده. بعد از ۵ سال که ندیدمش.

مامان دلش بدجوری گرفته است. بعد از چند روز که دوباره زنگ می‌زنم باز هم نمی‌خواهد بگوید. تکلیفش با دادن خبر بد به من هنوز معلوم نیست. می‌گویم: «بالاخره چی مامان؟ بالاخره که باید می‌گفتی بهم.»

می‌گوید: «نمی‌دونم مامان جون. نمی‌دونستم چی‌کار کنم.»

می‌گویم: «قربونت برم، حق داری.»

می‌گوید: «گوشی رو بدم به بچه‌ها تسلیت بگی؟»

مغزم درد می‌گیرد. تسلیت گفتن به صاحبان غم از مردن هم برایم سخت‌تر است. خودم از حماقتی که توی کلمات تسلی‌بخشم مستتر است حالم به هم می‌خورد. به رضا می‌گویم: «رضا جان خاله برای من مثل مامان بود. غم آخرت باشه»

بی‌رمق جواب می‌دهد: «مرسی. ایشاالله خدا مامانتو حفظ کنه.»

تقریبا هم‌سن و سالیم. ذهنم می‌رود بـه دوران فوتبـال‌هـای زمـین خاکی. آتش سوزاندن‌های دوران نوجوانی و از در و دیوار بالا رفتن‌هـا. چقدر دوریم از آن روزها. از این که او صاحب عزا باشـد و مـن بـه‌اش تسلیت بگویم.

به سعید تسلیت می‌گویم. پسر خاله بزرگ‌تر است. تـلاش مـی‌کنـد برایم توضیح بدهد که چرا مامان دیر به من گفته است. نیازی نیـست. اصلا چه فرقی می‌کند. احساس می‌کنم چقدر صدایش پیر شده است. حالا دیگر دخترش دارد دانشگاه مـی‌رود و پـسرهای دوقلـویش هـم، انگار. بغض می‌کنم. سعید فکر می‌کند برای خاله بغض کرده‌ام. سـعی می‌کند آرامم کند. اما این‌جور وقت‌ها آدم خودش هم نمی‌دانـد بـرای چه بغض کرده است. شاید برای خودمـان کـه بـا مـردن بـزرگ‌ترهـا می‌فهمیم که دیگر آن دوران شوخ و شنگی جوانی تمـام شـده اسـت. روزهایی که فکر می‌کردیم تمام نشدنی است. زهـره صـدایش گرفتـه است. دختر خاله کوچک‌تر که البتـه از مـن ۱۲-۱۰ سـالی بـزرگ‌تـر است. می‌توانم تصور کنم که چقدر جیغ کشیده برای مـادرش. خیلـی سرد و بی‌روح جواب تسلیتم را می‌دهـد. در دوران کـودکی، پـسرخاله محبوبش بودم. ۶-۵ ساله بودم و یکی از سرگرمی‌هـای مـشترک‌مـان این بود که او می‌ایستاد و من دور خیـز مـی‌کـردم و مـی‌پـردم تـوی بغلش. این سرگرمی مکرر ما بود. بعدتر بزرگ‌تر شـدیم و مـن مردتـر شدم و او چادر به سرتر و دیگر این کارها عیب بود. حـالا دیگـر از آن روزها هیچ چیز نمانده است. رعنا می‌گوید برای‌مان دعـا کـن. دختـر

خاله بزرگه است و خودش ناراحتی قلبی دارد. می‌گوید برای مامانم دعا کن. نمی‌دانم از اینور دنیا برای چه چیزی باید دعا کنم که محقق بشود اما قول مساعدت می‌دهم. صدای هر چهارتای‌شان پر از خاطره است برایم. طعم آن شهریورهایی را دارد که از شیراز راه می‌افتادیم به سمت تهران و بابا توی راه گلپا و حمیرا می‌گذاشت و مامان روی صندلی عقب ویدیوی بقچه پیچ را توی بغلش استتار می‌کرد و من وجب به وجب آن هشتصد و خرده‌ای کیلومتر لعنتی را می‌شمردم تا برسیم به خانه آنها. به بهشت دوران کودکی توی کوچه پس‌کوچه‌های نظام آباد. اما حالا دیگر خاله مرده است و مرگش فقط خاطره بارانم می‌کند و هیچ خاصیت دیگری هم ندارد. باورم نمی‌شود این همه تسلیت گفته باشم. این همه جملات تسلی بخش احمقانه را پشت سر هم تکرار کرده باشم. گوشی را بر می‌گردانند به مامان. صدایش گرفته است. می‌گوید بعد از مدت‌ها که فشارش کنترل شده بود دوباره طی این چند روز چندبار فشارش به هفده هجده رسیده است.

«می‌بینی مامان؟ من قسمتم اینه که عزیزام روی دستم بمیرن» راست می‌گوید. سال ۶۶، بابا که داشت می‌مرد، او کنارش بود. تک و تنها توی گوشه بیمارستانی در شیراز. بابایی که اصلا به‌اش نمیامد که بمیرد. چهل و سه سالگی و مرگ؟ دکتر و پرستار که دیده بودند اوضاع خراب است، مامان و علی را بیرون کرده بودند و بابا چند دقیقه بعد مرده بود.با مرگ بابا تک و تنها مانده بودیم.۱۲ سال بعد، مادر

بزرگ، مادرش هم روی دست من و او مرد. دو سه روز مانده بـه عیـد. مادربزرگ مثل همیشه بعد از ناهار خوابیـده بـود ولـی مثـل همیـشه توی خواب حرف نمی‌زد. یکی دو ساعت بعد صدایش کردیم. فایـده‌ای نداشت. چشم‌هـایش را بـاز مـی‌کـرد. بـا بهـت نگـاه‌مـان مـی‌کـرد و نمی‌توانست چیزی بگوید. نگـاهش ازمـان مـی‌خواسـت کـه راحـتش بگذاریم. که تمام شده است. اما ما که نمی‌توانستیم؛ نمی‌دانـستیم. دو روز بعد از این که رساندیمش به بیمارستان، شب عیـد، تمـام کـرد و راحت شد. مامان دیگر طاقت این همه دست و پنجه زدن بـا مـرگ را ندارد. خاله هم عصر قبل از مردنش به زور او را بـرده خانـه خـودش و چند ساعت بعد مرده بود.

به‌اش می‌گـویم: «مـی‌فهمـم مامـان. هـر چـی بگـی حـق داری.» می‌گوید...چیزی نمی‌گوید. گریه می‌کند. خـداحافظی مـی‌کـنم. تـوی سرم هزاران تصویر از مرگ می‌چرخد. و البته تصاویری هم از زنـدگی. به مامان می‌گویم: «اگه قراره کسی بمیره چه بهتـر کـه انقـدر سـریع بمیره»

می‌گوید: «آره به خدا. خواهرم خیلی با عزت مرد. اگه بـدونی وقتـی جنازه‌شو آوردن تو محل همسایه‌ها چه می‌کردن»

بچگی خودم و رضا را توی همان کوچه‌ها می‌بینم. تـوپ بـه دسـت. زنی را تشییع می‌کنند و ما توپ به دسـت هـاج و واج ایـستاده‌ایـم و مثل ارواح، آدم‌ها را نگاه می‌کنیم. بزرگ‌سالی رضا زیر تـابوت خالـه را گرفته و لا الله الا الله می‌گوید اما خبری از بزرگ‌سالی من نیستم. من

همان‌جا کنار نوجوانی رضا ایستاده‌ام و مات و مبهوت، یکی از اولین برخوردهایم را با مفهوم جنازه تجربه می کنم شاید. شاید نمی‌دانم، شاید باورم نمی‌شود که توی آن جعبه سیاه پوشِ روی دست‌ها، خاله خوابیده است. توپ از دستم می‌افتد. مبهوتم از درک واقعیتی که تا حالا فقط اسمش را شنیده بودم: مرگ. جمعیت دور می‌شود. خاله و بزرگ‌سالی رضا که دارد برای مادرش گریه می‌کند دور می‌شوند. من اما ردِ توپم را می‌گیرم. از آنها دور می‌شوم. آرزو می‌کنم کاش مثل کودکی‌ام درکی از مرگ نداشتم و به جای صف تشییع جنازه، باز هم رد توپم را می‌گرفتم و شوت می‌کردم توی دیوار. اما رضا رفته است. حتما رفته است مادرش را تا گور همراهی کند. نوجوانیش هم دیگر نیست. نوجوانی من هم دیگر نیست. متاسفانه بزرگ شده‌ام و همه چیز واقعی‌است؛ مرگ از همه چیز هم واقعی‌تر؛ و خاله مرده است. مامان می‌گوید تا چند روز دیگر خانه آنها می‌ماند. تا شب هفت. تا بعد از شب هفت. تمام شده است. خاله مرده است و حالا مجبوریم با کلید واژه‌های مرده‌ها با او ارتباط برقرار کنیم. شب هفتش، چهلمش، سالگردش. آخرین بار چند ماه پیش تلفنی با خاله حرف زدم. می‌گفت: «چرا ایران نمیای خاله؟ مامانت خیلی برات دلش تنگ شده»

گفتم: « میام ایشالله خاله»

حتما ۳۰ سال پیش، آن موقع که بابا تازه مرده بود و ساعت ۷ صبح توی راه مدرسه برای اولین بار روی یخ‌های تهران لیز خوردم و

افتادم زمین و خاله دلش برایم سوخت، نمی‌دانست که آخرین صحبتش با من از پشت تلفن باشد. که از من بخواهد که بیایم و دلتنگی مامان و احتمالا خودش را برطرف کنم. گفتم: «میام ایشالله خاله»

می‌دانستم که دارم دروغ می‌گویم و هیچ وقت نمی‌روم؛ اما نمی‌دانستم که خاله می‌میرد. اصلا مرگ توی معادلاتم نبود. حالا اما او مرده است. به مامان می‌گویم: «رفتی خونه زنگ می‌زنم بهت مامان جان»

و قطع می‌کنم. چند بار با خودم تکرار می‌کنم خاله مرده است و آخرین صدایش توی ذهنم دور می‌زند. «چرا ایران نمیای خاله؟ مامانت خیلی برات دلش تنگ شده»، خاله مرده است و دیگر نیازی ندارد که بهش دروغ بگویم که میایم.



جلال سعیدی از سال ۱۳۸۲ با هفته‌نامه چلچراغ فعالیت حرفه‌ای خودش را در زمینه طنز مکتوب آغاز کرد. ثمره ۸ سال کار حرفه‌ای او در زمینه طنز مکتوب انتشار تعداد زیادی نوشته در روزنامه‌ها و مجلاتی چون چلچراغ، اعتماد، اعتماد ملی، یاس نو، سروش، دختران و... بود.

نخستین کتاب سعیدی در ایران با نام «چل‌انشا» در سال ۱۳۹۰ توسط انتشارات حوض نقره منتشر شد.

او از سال ۱۳۸۹ نویسنده برنامه طنز رادیوپس‌فردا به تهیه‌کنندگی و اجرای فرشید منافی بود که منجر به تولید و پخش ۱۰۰۰ برنامه طنز با این عنوان برای رادیوفردا و کسب چند جایزه بین‌المللی برای این برنامه شد. او هم اکنون در رادیوفردا نویسنده برنامه طنز ایستگاه فردا است و همچنین در صفحه توجیه‌المسائل در وبسایت رادیوفردا طنز نوشتاری را دنبال می‌کند.

مجموعه «ناکامی و دو داستان دیگر» اولین اثر جلال سعیدی در زمینه ادبیات داستانی غیرطنز می‌باشد.

Roonak Publication

ISBN 978-0-359-86445-4

9 780359 864454